

سیمای محمد

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

[www.negarstan.com](http://www.negarstan.com)

[ar\\_foroughi@yahoo.com](mailto:ar_foroughi@yahoo.com)

*Alireza Foroughi*

## سیمای محمد

## دکتر علی شریعتی

چهره‌های نمایان تاریخ قیصر است و حکیم است و پیغمبر

قیصر آنچنان که تاریخ نشان می‌دهد، موجودی است خطرناک، با چشمانی بیرحم، قیافه‌ای خشن و ترسناک و دستی بر قبضه شمشیری برهنه که از آن همواره خون تازه می‌چکد. و در حاشیه، چهره‌های مشهوری چون جلاد و رمال و شاعر و دلک و منشی و مستوفی و خواجه حرم و دیگر عماله خلوت و جلوت. سرمایه اش زر و زور و سرگرمیش رزم و بزم و دگر هیچ.

چهره دیگر حکیم است، روشن بین هر دوره‌ای و قومی، گاه او را در جلوت قیصر می‌بینیم، همزانوی جلاد و دلک و خواجه، و گاه در خلوت خویش، سر به زانوی اندیشه‌ها؛ بال در بال خیال، تا بام بلند آسمان‌ها رفته و زمین را و زمان را از یاد برده.

فرس کشته از بس که شب رانده است

سحرگه پریشان و درمانده است

مجدوب فهمیدن حقایق عالم، غرقه در حالات غریب و افکار عمیق خویش، محبوس گروه اندک روشنفکران و دانشمندان و خواص هر جامعه‌ای؛ و دور و هر چه تا زنده تر، دورتر از حوض حیات پست این جهانی و نیازهای بی‌ارج و آرزوهای حقیر عوام کالانعام!

درخشنده‌ترین چهره حکمت در تاریخ بشر، بی‌هیچ گفتگویی، سقراط است، آنکه سخنانش، در طول بیست و پنج قرن، خوراک اندیشه‌هاست و شراب فهم‌ها؛ این رب النوع تعقل بشری، کاشف سرزمین‌های غریبی که گام هیچ خردی بر آن نرفته بود، آنکه نخستین بار تا قله بلند نمی‌دانم صعود کرده است. باغبان نبوغ‌های شگفت: از افلاطون و ارسطو گرفته، رفته تا سن اگوستن و سن اوژن و آمده تا کندی و بوعلی و ابن رشد.

اما وی به چه می‌خواند؟ تنها فیلسوفان می‌توانند پاسخ گفت؛ به چه می‌ارزد؟ تنها شیفتگان منطقی می‌توانند سنجید. اما مردم آتن نمی‌دانند؛ مردم هیچ زمینی، هیچ زمانی نمی‌دانند. اگر سقراط و شاگردانش را از تاریخ برداریم چه خواهد شد؟ تنها کتابخانه‌ها و دانشکده‌ها به فریاد خواهند آمد. مردم آگاه نخواهند شد. مگر نه همین‌ها بودند که دموکراسی یونان را بلیه‌ای خواندند و حکومت توده را بر کشور مصیبتی و از سقوط حکومت اشراف به چه حسرتی یاد می‌کردند؟! حق هم داشتند، چه، مردمی که قرن‌ها در زیر شلاق اشراف رنج می‌برده‌اند و همچون چهارپایان بار می‌کشیده‌اند و جز گرسنگی و سکوت حقی در جامعه اریستوکراسی آتن نداشته‌اند و اکنون خود سرنوشت حکومت را به دست گرفته‌اند و برای نخستین بار در تاریخ، به افسانه حکومت ارثی و ابدی و طبیعی اشراف، پایان داده‌اند، عمق و ظرافت بیان این سخن سراسر حکمت

سقراط را چه می فهمند که: اگر نمی ترسیدم که مردم آتن بر من خرده گیرند که سقراط همه علوم جهان را ادعا کرده است، می گفتم که هیچ نمی دانم!

برای غرب، یک اسپارتاکوس بی سواد از یک آکادمی پر از سقراط و افلاطون و ارسطو به کار آمدتر است و برای شرق یک ابوذر، عربی بدوی، از صدها بوعلی و ابن رشد و ملاصدرا اثربخش تر.

چهره دیگر نبی است؛ مردانی که با این چهره در تاریخ پدیدار شده اند، با همه اختلافاتی که در رفتار و گفتار هر یک هست، در چند صفت بسیار برجسته و اصیل مشترک اند:

سیمایی دوست داشتنی دارند، در رفتارشان صداقت و صمیمیت بیشتر از ابهت و قدرت پیدا است. از پیشانی شان پرتو مرموزی که چشم ها را خیره می دارد ساطع است، پرتوی که همچون لبخند سپیده دم محسوس است اما همچون راز غیب مجهول. ساده ترین نگاه ها آن را به سادگی می بینند اما پیچیده ترین نبوغ ها به دشواری می توانند یافت. روح هایی که در برابر زیبایی و معنی و راز حساسند، گرما و روشنایی و رمز شگفت آن را همچون گرمای یک عشق، برق یک امید و لطیفه پیدا و پنهان زیبایی حس می کنند و آن را در پرتو مرموز سیمایشان، راز پرجذبه نگاهشان و طنین دامنگستر آوایشان، عطر مستی بخش اندیشه شان، راه رفتن شان، نشستن شان، سخن شان، سکوت شان و زندگی کردن شان می بینند، می یابند، لمس می کنند، و به روانی و شگفتی الهام، در درون شان جریان می یابد و از آن پر می شوند، سرشار می شوند و لبریز می شوند و بیتاب می شوند و این است که هرگاه بر بلندی قله تاریخ برائیم، انسان ها را همیشه و همه جا در پی این چهره های ساده اما شگفت می بینیم که عاشقانه چشم در آنان دوخته اند، سیمایشان از آتشی مرموز برتافته است و برای مرگ بی قراری می کنند.

پیغمبران، فرمانروایان بی رقیب قلب ها، خنگ وحشی و سرکش تاریخ را در زیر ران دارند و زمام آن را در دست و با شلاق ناپیدایی که طنین ضربه هایش هنوز در زیر این آسمان می پیچد و به گوش می رسد، می رمانند و می رانند و کاروان های عظیم بشری را در پی خویش پیش می برند. تاریخ حکایت می کند که هرگاه کاروانی راه گم کرده و یا از رفتن بازایستاده است، یکی از این سواران ناگاه از گوشه نامعلومی ظاهر شده و قوم را به حرکت آورده یا راهی تازه پیش پایشان گشوده است.

در اینجا سخن از ایمان داشتن و نداشتن نیست. هر که سرگذشت انسان را بر روی زمین خاک می داند، می داند که وی در چه مکتبی تعلیم یافته و آموزگاران و مربیان چه کسانی بوده اند. هر که تاریخ را و خلق و خوی تاریخ را می شناسد ناچار اعتراف می کند که تاریخ مذهبی ترین موجودات این عالم است و به گفته کارل: اصولاً جامعه های تاریخ، همگی جامعه هایی مذهبی بوده اند.

و اما این پیامبران را، در یک گروه بندی وسیع، به دو دسته می توان تقسیم کرد: پیامبران غیر سامی (ایران و هندوچین، یا آریایی و زرد) و پیامبران سامی (که پیغمبر اسلام از این گروه است).

در اینجا دامنه سخن بی‌نهایت وسیع است و دروغا که مجال بسیار تنگ. اما آنچه نمی‌توان ناگفته گذاشت ریشه طبقاتی هر یک از این دو گروه است، چه، تحلیل طبقاتی هر مذهبی یا هر متفکری، بر اساس جامعه‌شناسی، یک اصل علمی و متدیک است که هر کسی ناچار باید در برابر نتایجی که از آن به دست می‌آید تمکین کند، چه، تنها شیوه منطقی و جهانی بررسی مسائل علمی این است، حتی در زمینه‌های علوم انسانی؛ گذشته از آن، شناخت جو اجتماعی و بخصوص ریشه طبقاتی هر مذهب یا شخصیتی نه تنها معرفت و قضاوت ما را در آن باره دقیق، عمیق و بخصوص، اطمینان بخش می‌سازد و از شبهه تعصبات، بویژه پیشداوری‌ها که بیماری تحقیق علمی است - بالاخص آنجا که سخن از مذهب اسلام - مبری می‌کند، بلکه، بسیاری از نکات مجهول و وجوه ناپیدای مسأله را که جز از این طریق امکان حل آن و حتی برخورد با آن نمی‌رود بر ما آشکار می‌سازد.

بزرگ‌ترین پیامبران دو نژاد آریایی و زرد، زرتشت است و بودا و لائوتزو و کنفوسیوس.

شک نیست که راه کنفوسیوس درست برخلاف لائوتزو است و مذهب زرتشت متناقض با بودا. کنفوسیوس به جامعه می‌اندیشد و لائوتزو به فرد؛ او به بیرون و این به درون. زرتشت به زندگی رو می‌کند و بودا از آن می‌گریزد. او جهان‌بینی روشن دارد و نگاهی خوشبین و این تاریک و بدبین؛ زرتشت پیغمبر آتش برافروخته است و بودا جوینده آتش خاموش (نیروانا). اما یک جامعه‌شناس، اختلاف‌ها و حتی تناقض‌ها را به چیزی نمی‌گیرد. برای او آنچه مهم است جنس نیازها، نوع دردها و طریقه رفع نیازها، درمان دردها و بالاخره قلمرو اندیشه‌ها، دنیای احساس‌ها و چهارچوب انسانی و اجتماعی مذهب‌ها است.

از اینجا است که در بررسی سرگذشت این ادیان و شرح حال این پیامبران، آنچه به شدت نگاه جامعه‌شناس را به خود می‌کشد، آنچنان که تا پایان تحقیق و تحلیل و مطالعه‌اش بر نمی‌گیرد این است که می‌بیند این پیامبران، بی‌استثناء، آری، بی‌استثناء، همه از طبقه اشراف جامعه اند. شاهزادگان، نجبا و روحانیون بزرگ.

مهاویرا (Mahavira) مؤسس مذهب جینیسم - که یک نسل قبل از بودا ظهور کرد و اکنون نیز مذهبی زنده است (و گاندی پیرو این مذهب بود) - یکی از برجسته‌ترین افراد طبقه اشراف و امرای هند (کاشات ریا) است و پدرش راجه‌ای بوده که در قرن ششم ق.م سلطنت داشته است. بودا نیز از طبقه کاشات ریا است و خاندان سلطنتی قوم ساکیا. مروج مذهب او نیز آشوکا پادشاه نیرومند سلسله ماگادها است (قرن سوم ق.م). شاهزاده ماهیندا (Mahindaha) رئیس هیأت تبلیغی این دین در سیلان بود و مذهب بودا را در این کشور رواج داد. مینگ تی (Ming- Ti) خاقان سلسله هان (قرن اول م.) این مذهب را به چین برد. دربار سلطنتی کره دین بودا را به دربار امپراتور ژاپن برد و خاندان سوگا (Soga) - که صدر اعظم ژاپن از آنها بود - آن را رواج دادند و بالاخره، شوتوکوتی شی امپراتور ژاپن آن را در کشورش تبلیغ کرد. ایلخان مغول قوبلای خان مأمورینی به تبت فرستاد و دین بودایی را به دربار خود وارد ساخت؛ مؤسس سیکهیزم، دین جدید هند، نانک (قرن ۱۵ م.) است که از خاندان سلطنتی Kashatrya است. می‌بینیم که چگونه در هند، مذاهب در خاندان‌های سلطنتی ظهور می‌کنند و در سراسر قاره هند و خاور دور میان پادشاهان دست به دست می‌شوند.

در دو سلسله مذهبی جینیزم و بودیسم، مؤسسان و کلیه رهبران و مصلحان و بنیانگذاران فرقه‌های مختلف این دو، همگی، از طبقه کاشات ریاهايند.

در خاور دور، ریشه اشرافی مذهب نمودارتر است. اصولاً اساطير و فرهنگ مذهبی چین از سرگذشت پادشاهان قدیم سرچشمه می‌گیرد و ریشه افکار مذهبی چین در سنن کهنه سلسله‌های کهن شاهان از قبیل هوانگ تی و فوهسی و شن نونگ جای دارد.

دو پیغمبر بزرگ چین لائوتزو و کنفوسیوس اند. لائوتزو که بنیانگذار تائوئیسم است (قرن هفتم ق.م) در دربار خاقان لوه یانگ (Loh Yang) منصب استیفاء داشته و خازن اسناد دربار بوده است. کنفوسیوس نیز از خاندان اشرافی و قدیمی ولایت لو (Lu) بود. در بیست سالگی وارد دربار ولایت لو شد و سپس به تعلیم رسوم آداب و موسیقی پرداخت و معلم شاهزادگان و نجبا گشت. در پنجاه سالگی وزیر اعظم پادشاه ولایت لو شد و پس از عزل، سال‌ها گرد صاحب‌قدرات و امرای ولایات می‌گشت تا وزارت سرزمینی را به دست آورد و صاحب دستگاهی را با خود همدست سازد. در ایران، زرتشت فرزند مغی بزرگ یا دهقانی (فئودال) بزرگ است. پس از آنکه به اشاعه دین خویش آغاز می‌کند، از غرب (آذربایجان) به شرق (بلخ)، به سراغ گشتاسب می‌آید و به دربار او راه می‌یابد و شاه و شاهزادگان بلخ پیرو او می‌شوند و دو برادر که از اشراف درباری بودند یکی دخترش را به زرتشت می‌دهد و دیگری دختر زرتشت را به زنی می‌گیرد و پیوند او با دربار و طبقه اشراف استوار می‌گردد و تا پایان عمر در این دستگاه می‌ماند.

مانی، خود از نجبای ایران بود و مادرش شاهزاده اشکانی است و به قولی پدرش فاتک نیز از اشکانیان است که هنگام تولد مانی سلطنت داشتند. وی ملتزم رکاب شاهپور است و در جلوس وی خطبه تاجگذاری را او می‌خواند. کتاب معروف او شاهپورگان به نام این پادشاه است. در کتاب کفلايه خود می‌گوید: به حضور شاهپور رفتم و اجازه مسافرت مرا مرحمت کرد. و در مرکب او سالیان دراز در ایران و پارت تا آدیب... مسافرت کردم.

حتی مذهب درست دین (مذهب مزدکی) بنیانگذار اولیه‌اش زرتشت یا بندس (دو قرن پیش از مزدک) یکی از نجبای مادراریا (نزدیک کوت العماره) بوده است و مزدک که دین او را انقلابی کرده و بر مبنای برابری عمومی استوار ساخته، خود به گفته بیرونی، موبدان موبد بوده است و با اینکه ضد اشرافی است نظام کائنات و مراتب آسمان را به قیاس مراتب طبقات دربار ساسانی توجیه می‌کند و رابطه‌اش با قباد مشهور است.

از اینجا سرشت و سرنوشت همه چیز آشکارا می‌شود و قابل پیش بینی. دین چیست؟ مجموعه‌ای از احکام، عواطف و عقاید. احکام که بر پایه این عواطف و عقاید استوار است. اما عواطف و عقاید، اگر نگوئیم یکسره زائیده جامعه و بخصوص طبقه اجتماعی است، لاقلاً ناچار باید اعتراف کنیم که رنگ و بخصوص جهت آن را تعیین می‌کند.

در جامعه، هر طبقه‌ای زبانی، احساساتی، فکری، روحی، حساسیت‌هایی، تمایلاتی و بخصوص آرزوها و بالاخص جهان‌بینی‌یی خاص خود دارد و در نتیجه دردها و نیازهای آن نیز ویژه خویش است و در این صورت دین، یعنی

مجموعه‌ای از عواطف، عقاید و احکام که در یک طبقه پدید می‌آید چگونه ممکن است به شدت خود را ازین همه برکنار دارد؟ نه می‌تواند و نه می‌خواهد و نه باید.

یک شاعر بورژوا را نگاه کنید، از چه می‌نالد؟ دردها، نیازها و آرزوهایش چیست؟ جهان را و حیات را چگونه می‌بیند؟ حتی زبان وی برای طبقه محروم نامفهوم است. دو تن از دو طبقه که به یک زبان ملی سخن می‌گویند، یک کلمه برای هر دو یک معنی ندارد، اگر هم یک معنی داشته باشد بی‌شک یک روح و طعم و لطافت و ارزش را ندارد. برای یک زارع که در زمستان‌های سرد و در زیر آتش صحرا جان کنده است و در جستجوی قرص نانی تمام سال را خودش، همسرش و اطفال معصومش پنجه در خاک فرو برده‌اند و برای یک سرمایه دار که لای لایی مهربان یک موسیقی نرم با رنگ‌هایی لطیف و خوشایند و دکوراسیونی ظریف و نوازشگر و گارسونی آداب دان و لبخند هوس ریز و پر شهید کمپانیون رقص و گیرایی و خوشگواری یک آپرتیف مستی بخش و عمیق، همه، باید دست به دست هم دهند و معظم له یا لها را به صد لطائف الحیل دستکاری کنند تا شاید موفق شوند اشتهای پرناز و ادای ایشان را برای برداشتن لقمه ظریفی از گوشه نرم‌تر جگر جوجه تیهویی یا مغز لطیف صدفی باز کنند، نان هرگز به یک معنی نیست.

چه می‌گوییم؟ نه تنها دو طبقه هیچگاه با یک زبان سخن نمی‌گویند، نه تنها معنی یک کلمه برای یک محروم و یک برخوردار یکی نیست، بلکه، اندازه‌های هندسی و مادی یک شیء، در چشم سر این دو نیز یکی نیست و آزمایش معروف روانشناسی آن را نشان داده است.

در اینجا مجال آن نیست که ادیان آریایی و چینی را از نظر طبقاتی و انطباق‌شان با روانشناسی طبقه مرفه جامعه تجلیل کنم و نشان دهم که چگونه بدبینی فلسفی (بودا- لائوتزو)، درون گرایی، تحقیر جهان و هر چه در آن است، رنج‌های روحی و ذهنی و نیازهای شاعرانه و لطیف عاطفی، آرزوهای ظریف و حساسیت‌های موهوم نیز همه ویژه روح‌های حساس و اندیشه‌های بزرگی است که در میان اشراف و در یک زندگی برخوردار پدید آمده و رشد کرده است. حتی اعراض از دنیا نیز غالباً عکس‌العمل طبیعی روحی است که از هر چه در دنیا هست برخوردار بوده است و نعمت‌های حیات دلش را زده است. رهبانیت، روحانیت افراطی و غرق شدن در عشق‌ها، نیازها و دردهای غیر واقعی، درونی و گاه خیالی و موهوم، همیشه گریبان روحی را می‌گیرد که به انتهای همه راه‌های حیات این جهانی رسیده است و دیگر چشمانش بر روی خاک در انتظار هیچ چیز نیست و لاجرم، هر رفتنی را بیهوده می‌پندارند و هر مقصدی را بی‌حاصل. پیداست آنکه درد گرسنگی، تشنگی، بیماری، بی‌خانمانی، بی‌کفشی، بی‌دارویی، عقب ماندگی، استثمار، اسارت، حق کشی و ظلم و صدها درد و رنجی عینی و لمس شدنی آتش در استخوانش زده است و می‌داند که هزاران نعمت مادی و معنوی در همین زندگی، بر روی همین زمین و در زیر همین آسمان هست و او از آن همه محروم است، هرگز جهان و هرچه در آن است را جمله هیچ در هیچ نمی‌بیند. آنکه در سرمای زمستان، بی‌پوشاک در خانه فاقه زده‌اش نشسته و کودکان معصومش را می‌بیند که از سرما می‌لرزند و لبه‌اشان کبود شده است و اشک بر گوشه چشمانشان افسرده است هرگز خانه و زن و فرزند را، همچون بودا، شاهزاده بنارس، در جستجوی آتش خاموش رها نمی‌کند؛ وی در جستجوی آتش فروزان است که زبانه زند، گرم کند، بسوزاند. برای وی دردهای بی‌دردی، نیازهای بی‌نیازی و غم‌های شاعرانه و شیرین موهوم است.

تصادفی نیست که این پیغمبران، بیدرنگ پس از بعثت، راه کاخ سلطانی را پیش می‌گیرند تا در کنف حمایت او، رسالت خویش را در اجتماع آغاز کنند. نگاه آنان بر روی این زمین جز والاتباران و تخمه داران را به زحمت می‌بیند و گامشان بیراهه‌های درشتناکی را که به کوخ‌های توده کم نام و نان می‌پیوندد، به سختی می‌رود.

زرتشت در آذربایجان مبعوث می‌شود اما بیدرنگ آهنگ بلخ می‌کند و خود را به دربار گشتاسب می‌رساند و او را به دین بهی می‌خواند و تا پایان عمر، در باغ سلطانی اقامت می‌گیرند و در بزم درباریان و رزم لشکریان گشتاسب، با تورانیان - که دشمنان پادشاهند - به دشمنی برمی‌خیزد و بر سر این کار، جان می‌بازد فوسیوس ستایشگر سنت شاهان باستانی چین (شانگ)، همواره در شهرها و سرزمین‌ها می‌گردد تا خود را به پادشاهی برساند و به یاری او، حکومتی به چنگ آورد و احکام مکتب خویش را در جامعه اجرا کند و این جستجوی دائم بالاخره به نتیجه می‌رسد و به دربار پادشاه او راه می‌یابد و در طریق نبوت خویش تا سرمنزل وزارت امیر پیش می‌رود.

پیامبران و بنیانگذاران مذاهب جینیزم و بودایی، همگی، شاهزادگان هندند که بر مذهب باستانی هندوئیسم - که طبقه روحانی رهبانان را که از توده نیز برمی‌خاستند حیثیت اجتماعی ممتازی می‌بخشد و اصالت خون و فضیلت تخمه را تضعیف می‌کرد - شوریدند.

اما، در این سوی دیگر، سلسله پیامبران حنیف، داستانی دیگر است؛ همگی از محروم‌ترین طبقات اجتماع خویشند؛ غالباً چوپان‌اند و برخی، صنعتگر و اصحاب هنر و حرفه که در جامعه‌های بدوی و تاریخی، گروهی‌اند عاری از حیثیات اجتماعی؛ همه پروردگان فقر و رنج.

تصادفی نیست که اینان تا بعثت خویش را اعلام می‌کنند، محرومان و بردگان بر آنان جمع می‌شوند و بیدرنگ با امیران، اشراف، برده فروشان، رباخواران، صاحب زر و زور و به اصطلاح قرآن ملاء و مترفین درگیر می‌شوند. نخستین ظهورشان نه با توسل و تقرب به قدرت موجود، بلکه با جنگ علیه آن اعلام می‌گردد؛ ابراهیم ناگاه تبری برمی‌گیرد و به بتخانه می‌آید و بت‌ها را در هم می‌شکند و تبرش را بر گردن بت بزرگ می‌نهد و بدین گونه رسالت خویش را آغاز می‌کند و سپس داستانش داستان مبارزه با نمرود است و شکنجه است و آتش است و آوارگی‌ها و سختی‌ها ...

موسی ناگاه با چوخه زشت و خشن و پاره و چوبدستی گره گره و ناهموار یک چوپان، همراه با برادرش، از صحرا، صحرا گاهواره همه پیامبران سامی، به پایتخت وارد می‌شود و یکراست به کاخ فرعون می‌رود و با او و قارون، بزرگ‌ترین سرمایه دار جامعه‌اش، با پیکار برمی‌خیزد و سپس داستانش داستان مبارزه با فرعون است و قارون است و بلعم باعوراست و رهایی یهود از اسارت است و جنگ با سپاه فرعون است و هجرت دسته جمعی است و بنیاد جامعه‌ای آزاد در سرزمینی مستقل است ...

عیسی، جوانی بی‌کس و کار، ماهیگیری گمنام بر کناره بحر احمر، ناگهان در برابر سزار قد علم می‌کند و امپراطوری وحشی و آدمخوار رم، در زیر ضربات روح پاک وی فرو می‌ریزد و سپس داستانش زجر است و داراست و قتل عام‌ها...

داوود با جالوت و طالوت در می‌افتد و یحیی با هیرودیس ...



و محمد، جوان یتیمی که در قارایط گوسفندان مردم مکه را می‌چراند، ناگاه از خلوت انزوای خویش در غار حرا، فرود می‌آید و با تاجران قریش، برده داران مکه، باغداران طائف، با خسرو ایران و سزار رُم اعلان جنگ می‌دهد و بیدرنگ، مستضعفین جامعه‌اش: غریبان و بردگان و محرومان گردش حلقه می‌زنند و سپس داستانش داستان شکنجه است و تبعید است و آوارگی است و جنگ‌های بی‌امان بی‌پایان است.

برای یک جامعه شناس، شناخت دین پیغمبرانی که در شهرهای بزرگ، از سرای خانی فرود می‌آیند و به سراپرده خاقانی بالا می‌روند، به اعجاز هیچ علم کلامی و هنر تأویل و توجیهی نیاز نیست، جهتش، جهانش و جهان‌بینی‌اش آشکار است و هم‌چنین است دین مردمان گمنام و تهیدستی که ناگاه، گوسفندان را رها می‌کنند و چوبدستی شبانی را می‌افکنند و از دل صحراهای خلوت و سوخته بین‌النهرین، شبه جزیره عربستان، فلسطین، شام و مصر سر می‌زنند. و شبانی مردم آواره سرزمین خویش را پیش می‌گیرند و با گرگان قوم خود جنگی آشتی ناپذیر را آغاز می‌کنند.

اکنون هنگام آن رسیده است که با چنین نگاهی، سیمای محمد، آخرین پیامبر سلسله چوپانان پیامبر را به گونه‌ای تازه بتوان دید و بدین گونه است که به راستی می‌توان گفت که محمد را این‌چنین باید از نو دید، از نو شناخت؛ او را با نگاهی که اشیاء و اشخاص را می‌نگریم نباید نگریم؛ باید از روانشناسی، جامعه شناسی و تاریخ، نگاهی تازه ساخت و بر سیمای محمد افکند. او را باید در صف شخصیت‌های عظیم تاریخ: قیصران و حکیمان و انبیاء دید، در جمع پیامبران بزرگ شرق نشاند و تماشایش کرد. در این هنگام است که تصویر او در چشم ما چنان شگفت و توصیف ناپذیر می‌نماید که گویی هرگز او را ندیده‌ام. هرگز چنان تصویری را از مردی در جهان نمی‌شناخته‌ایم.

اکنون او را در کنار اسلاف خویش می‌نشانیم - شبانان گمنامی که از آغاز تاریخ، شبانی نسل‌های بی‌شمار مردمی را به دست داشته‌اند که تمدن‌های بزرگ عالم را بنیاد کرده‌اند - و در جمع آنان تماشایش می‌کنیم.

برای شناخت دقیق تصویر کلی و تمام هر مذهبی، شناختن خدای آن، کتاب آن، پیغمبر آن و دست پرورده آن ضروری است و این روش، ساده‌ترین، ممکن‌ترین و در عین حال، علمی‌ترین و مطمئن‌ترین روش شناخت یک مذهب است:

یهوه خدای قوم یهود است؛ چهره‌ای خشن و جبروتی خارق‌العاده دارد؛ وی جدی‌تر و عظیم‌تر از آن است که انسان با او به راز و نیازهای عاشقانه پردازد و او را دوست بدارد. بیشتر از لطف و رحمت و صلابت و وحشت را در دل‌های نیایشگرانش الهام می‌کند؛ جباری است متکبر که جز به عدلش عمل نمی‌کند. کمترین تجاوزی و حتی تساهلی را از حدود رسمی که نهاده است نمی‌بخشد و خدای دینی که برای نجات قوم اسیری آمده که به پستی و خواری و بردگی خو کرده است و زنجیر ستم فرعون را بر گردن خویش نهاده است و اکنون باید ناگهان بپاخیزد، دست به رستاخیزی بزرگ زند، در برابر رژیم فرعون انقلاب کند و از سرزمین خویش، دسته جمعی، دل برکند و دور از آن، جامعه‌ای آزاد و مستقل بنیاد نهد و بر روی پای خویش بایستد و راه دراز و صعب میان بردگی و آزادی را بپیماید، باید این‌چنین باشد.



تورات نیز چنین است؛ با یک زیربنای فلسفی و اعتقادی منظم و منطقی، توجیهی سازگار از هستی، آفرینش، خلقت انسان، حیات و بالاخص فلسفه رسالت خدایی و پیوند آن با تاریخ قوم یهود و مسئولیتش در پاسداری توحید و سپس احکام و حدود و رسوم خشن و دقیق حقوقی و اجتماعی.

و موسی مظهر غضب الهی، تصویر انسانی یهوه در زمین؛ کسی که در نزاع خصوصی دو تن، یک قبطی (مصری) و دیگری سبطی (اسرائیلی) چنان به خشم می‌آید که بیدرنگ خود را می‌رساند و قبطی را با یک کشیده می‌کشد و از شهر می‌گریزد؛ کسی که در بازگشت از سفرش به طور، تا می‌بیند که سامری آهنگ مخالف ساز کرده است بیدرنگ آهنگ قتلش را می‌کند ولی خدا او را باز می‌دارد... در داستان خضر با اینکه موسی تعهد پیروی او کرده است، بر زمینش می‌افکند تا سرش را ببرد. مردی است نیرومند، تند، زود خشم، کم گذشت و سیاسی.

چنین مردی پیامبر چنین دینی است، دینی سازنده، سیاسی، جامعه گرا، با بینشی حقوقی، مدنی و این جهانی.

تئوس خدای عیسی است. با سیمایی به صمیمیت یک دوست، به لطافت یک معشوق، نزدیک، خودمانی و آشنای انسان. وی آنچنان با انسان صمیمی و خویشاوند است که از آسمان، به سراغ وی، فرود می‌آید؛ عرش کبرایی و پر جبروت خویش را رها می‌کند و به زمین می‌آید؛ در کنار انسان، در میان انسان و با انسان در می‌آمیزد. بدین نیز قناعت نمی‌کند، پدر انسان می‌شود، در چهره یک انسان تجسم می‌یابد.

عیسی نیز مظهر انسانی تئوس است. چهره‌ای به معصومیت فرشته، لبخندی به لطافت سپیده دم و سخنانی به نرمی نوازش دارد. پیغمبر گذشت و آرامش و دوست داشتن است؛ پیامش تسلیت دل‌هایی خسته است و دعوتش خطاب به جلادان رومی، سربازان وحشی سزار که: شمشیرهایتان را بر لب دریای محبت از خون بشوید، مکشید، دوست بدارید.

آنگاه که وحشیگری همه را دیوانه کرده است و هر شمشیری انتقام خون ریخته‌ای را بر گردن دارد و خون بهای هر خونی است و انتقام در یک دور باطل جنون آمیزی افتاده که تا بی‌نهایت باید همچنان بگردد و تکرار شود، جز گذشت، چه چیز می‌تواند شمشیرهای تشنه را آرام کند؟ جز دوست داشتن چه شمشیری این دور جنون آمیز انتقام در انتقام را می‌تواند بگسلد و از گردش باز دارد؟

انجیل نیز چنین است: اگر بر گونه‌ات سیلی زدند، تو سیلی مزین که او باز خواهد زد؛ گونه دیگری را پیش آر، چه، بدین‌گونه است که نزاعی پایان خواهد یافت و دشمنی به دوستی خواهد کشید.

از بررسی سرشت و سرنوشت ادیان بزرگ، من به یک اصل بسیار مهم جامعه‌شناسی تاریخی و مذهبی رسیده‌ام و آن اصل تعدیل و انحراف جامعه به وسیله مذهب است و منفی بودن سرنوشت همه مذاهب تاریخ است. در اینجا سخن از انحراف مذهب نیست که خود داستان دیگری است، سخن از مذهب حق است که بی‌آنکه خود منحرف شود، موجب انحراف جامعه می‌گردد.

یک جامعه، همچون یک شیء، در اثر عوامل و شرایط گوناگون، از حالت متعادل B ممکن است به طرف A (مثلاً معنویت و پارسایی افراطی و آخرت گرایی) و یا به طرف C (مثلاً مادیت و فساد افراطی و دنیاگرایی) منحرف گردد.

همیشه در همین هنگام است که پیامبری ظهور می‌کند و مذهبی پدید می‌آید. در اینجا، جهت مذهب و گرایش عام آن کاملاً معلوم است، جهت آن طبیعتاً، درخلاف جهتی است که جامعه بدان سو منحرف شده است. در حالت اول، جهت دعوت دین، یعنی نیرویی که دین برای تعدیل جامعه بر آن وارد می‌آورد از A به C است (دین موسی، کنفوسیوس، زرتشت و ادیان یونانی و رومی) و در حالت دوم از C به A (لائوتزو و تائوئیزم، بودیسم، مذاهب ودایی، مسیحیت و دیگر گرایش‌های زاهدانه).

در آن هنگام که جامعه به شدت به سویی منحرف گشته است (مثلاً A) پیغمبر بر می‌خیزد و با قدرت مذهب خویش، نیرویی در خلاف جهت انحراف (از A به C) بر آن وارد می‌آورد. توسعه این مذهب و نیاز جامعه بدان موجب می‌شود که این نیرو هر چه قوی‌تر و موثرتر گردد، و در نتیجه، پس از اندک زمانی، جامعه از نظر جهتی که بدان سو منحرف شده بود، تعادل خویش را باز می‌یابد و در حالت B قرار می‌گیرد: در اینجا، رسالت مذهب، منطقاً پایان یافته است اما، پیروان هیچ مذهبی را سراغ نداریم که ختم رسالت دینی خویش را اعلام کرده باشند؛ در نتیجه، مذهب همچنان در جهت همیشگی خویش به جامعه فشار وارد می‌آورد و آن را همواره به سوی جهان گرایی (C) می‌راند، و در این حال، چون جامعه به حالت تعادل B رسیده است، از آن پس، مذهب روحی منفی می‌یابد و به نیرویی انحرافی بدل می‌گردد، بی‌آنکه سرشتش دگرگون شده باشد و مسیرش را تغییر داده باشد.

جامعه که به شدت بدین سو (B) منحرف گشت و نزدیک به سقوط، ناگاه بعثتی دیگر - که عکس العمل طبیعی شرایط محیط و پاسخ مثبت به نیاز زمان است - رخ می‌دهد و رسالت خویش را در خلاف جهت انحراف جامعه و نیز جبراً در خلاف گرایش مذهب پیشین مشخص می‌سازد، تا پس از آنکه جامعه را از سقوط و انحراف بازگرداند: خود باز به نیروی منفی و انحرافی جامعه تبدیل گردد و این نوسان دائمی میان C و A را ما همواره در تاریخ انسان‌ها و فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و مذاهب‌ها می‌بینیم.

تائوئیزم در جامعه فسادآلود چین - که در عیش و عشرت و ظلم و حسد و حرص و لذت‌پرستی و مال‌دوستی و آداب و رسوم منحط اشرافی و قیود غیر انسانی طبقاتی غرق شده بود ظاهر می‌شود و مردم را به اعراض از دنیا و و تحقیر زندگی و حتی شهرنشینی و نظم و نسق اجتماعی می‌خواند و هر کوششی را به خاطر مصلحت حیات و برخورداری از نعمات این جهانی مطرود می‌شمارد و نفوس را به طبیعت و تسلیم به آنچه سرشت حیات غریزی و طبیعی اقتضا می‌کند (تائو Tao) وامیدارد. در نتیجه، جامعه چین به شدت به رهبانیت و تزکیه نفس و پارسایی انفرادی و اعراض از زندگی و مدنیت کشیده می‌شود و به طرف تائو منحرف می‌گردد. کنفوسیوس هدف مذهب خویش را، برخلاف لائوتزو که به احیای تائو می‌خواند، استقرار لی Li تعیین می‌کند و نفوس را به طرف جامعه و حدود و رسوم زندگی مدنی و آنچه سرشت اجتماع اقتضا می‌کند می‌راند و می‌کوشد تا اندیشه‌هایی را که لائوتزو از شهر و جامعه به سوی طبیعت و انزوا فرار داده بود بازگرداند.

ذوق لطیف و خیال نازک هندی، سرزمین پربرکت هند، سیستم اجتماعی زندگی راجه‌ها و تنبلی و آسان‌گیری ذاتی روح این قوم نجیب و سالخورده آریایی طبقات برخوردار و متوسط این سرزمین را به سوی تجمل‌پرستی و لذت‌جویی و تفنن در زندگی مادی و عیاشی و فساد (C) منحرف ساخته بود؛ ناچار مذاهب ودایی اعراض از دنیا، تصوف و ریاضت‌های خارق

العاده و شکنجه‌های جسمانی و نفسانی (A) را بر جامعه عرضه کرد به گونه‌ای که سرزمین راجه‌ها و افسانه‌های سرشار از لذت و فساد و خوشگذرانی، سرزمین عرفان و رهبانیت و ریاضت شد، آنچنان که بودا هم که کوشید تا آن را تعدیل کند و با ریاضت‌های بدنی به مبارزه پرداخت باز هم چندان توفیقی نیافت و مردمی هوشیار و مستعد که هزاران سال پیش فرهنگی غنی و مدنیته پیشرفته داشته‌اند و نبوغ خارق العاده شان شگفت‌ترین و بلندترین اندیشه‌ها و احساس‌ها را آفریده است و نه تنها در معنویت‌های روحی که در ریاضیات و صنعت و هنر نیز استعدادی درخشان داشته‌اند و واضع اعداد در جهان اینان بوده اند، از آن پس سر در گریبان اندیشه‌های بلند پرواز خویش، فرو بردند و غرق در لطیف‌ترین خیالات عرفانی و معراج‌های روحانی (A) از جهان و کار جهان چنان غافل ماندند که قرن‌های بسیار بازیچه رام ترکان غزنوی و ترک‌تازان مغول و افغانی و ایرانی و استعمارگران انگلیسی شدند و احساس نکردند!

امپراطوری رم، در طول هزار سال مظهر قدرت نظامی و سیاسی مغرب زمین و مدعی همیشگی تسلط بر شرق بود. قرن‌ها بر مدیترانه، آسیای صغیر، بین النهرین و ارمنستان و شمال آفریقا حکومت می‌راند.

رم کانون گرم قدرت و تلاش و نبرد و تمدن مادی بود و چشمه جوشنده حیات و تنعم و اقتدار، زن و زر و زور؛ جامعه‌ای نیرومند و پویانده و ثروتمند، غرقه در خونریزی و عیاشی و ضعیف کشی. مسیح نیروی خود را برخلاف جهت انحرافی جامعه رم تجهیز کرد: آن را به تقوی، صلح، تحقیر حرص و آز و تنفر از لذت و ثروت، بیزاری از خشونت و تلاش برای کسب قدرت و سلطه سیاسی و نظامی بر دیگران و در عوض گرایش به معنویات و عواطف اخلاقی و روحی خواند، کوشید تا با دور کردن نفوس از قدرت طلبی‌های سیاسی و عشرت طلبی‌های مادی و نزدیک ساختن آنها به حیات معنوی و تقوای روحی، جامعه را که به سوی ماده پرستی و سپاهی‌گری به شدت کج شده بود، راست کند و دیدیم که چه موفقیت‌های درخشانی نیز کسب کرد! سرزمینی که جز گلاادیاتورها و نرونها را نمی‌دید و در زیر آسمانش جز ناله‌های اسیران - که شیران وحشی را به جانشان رها می‌کردند - و جز نعره‌های وحشتناک سرداران و امپراطوران خونخوار به گوش نمی‌رسید، مهد پرورش روح‌های پاک شد و کشور سن پل و سن ژنوا و سن آرس و سن اگوستن! به جای سنای هولناک رم و کاخ‌های هراس آور قیصران و زندان‌های بزرگ و سپاه غرب، کلیساهای مقدسی برپا شد که در زیر رواق‌های روحانیش، پرخلوص‌ترین ناله‌های دردآلود، زیباترین زمزمه‌های نیایش و آسمانی‌ترین آهنگ‌ها و سرودهای مقدس، خطاب به معبود بزرگ عالم، طنین می‌افکند.

اما مسیحیت با همان شور و شوقی که در جامعه نظامی و گناه آلود و جهان‌خوار رم باستانی، نفوس را به تحقیر قدرت و نعمت و لذت می‌خواند، به دعوت خویش ادامه داد. جامعه غربی را چنان به آخرت کشاند و به گوشه‌های غزلت و زوایای رهبانیت راند که علاءالدین کیقباد ترک سلجوقی و صلاح الدین ایوبی کرد شامی آن را در هم شکستند و اسلام، در آن هنگام که مرکزیتش درهم ریخته و قدرتش تجزیه شده بود و هر گوشه‌ای از سرزمین بزرگش به دست خانی و خاقانی افتاده بود، تا قلب اروپا راند و مسیحیت شرقی را پاک برچید و قسطنطنیه، پایگاه جهانی امپراطوری مسیحی را اسلامبول نمود و بساط عیسویت را از این سوی مدیترانه به آن سو پرتاب کرد و بالاخره جامعه نیرومند مادی رم در انزوای معنویتی انحرافی و روحانیتی تخدیری خفت و هزار سال سر بر نکرد تا رنسانس بیدارش کرد و نیرویی در خلاف جهت مسیح چنان

بر او وارد آورد که او را به دنیا راند و به زندگی دنیا و تلاش و تنعم و حیات. و اکنون می‌بینیم که باز ازین سو گشته است و اروپا، اروپای نرون و ژول سزار شده است و گلا دیاتورها و ... و باز تشنه مسیحی دیگر.

اما اسلام؟ محمد؟ قرآن؟

در اینجا بی‌آنکه تعصب دینی یا ضد دینی نگاه‌ها را از دیدن درست و دقیق باز دارد، به اصطلاح معروف بیکن، اگر با نگاه خشک علم بنگریم چهره شگفتی می‌بینیم که تاکنون جز در افسانه‌ها و اساطیر، به هیچ چشمی نیامده است و در عالم واقعیت کسی چنین سیمایی ندیده است.

اسلام در یک کلمه، تنها دین چند بعدی است؛ نیرویی که بر جامعه وارد می‌آورد یک جهته نیست، نه تنها از جهات متعددی است که این جهات برخلاف یکدیگر نیز هست و چون در جهات گوناگون و حتی متناقض بر احساس و اندیشه فرد و جامعه نیرو وارد می‌آورد، طبیعتاً براینکه این نیروها همواره جهت متعادل را به جامعه خویش می‌بخشد که هرگز امکان آنکه، پس از تعدیل آن، به یک نیروی انحرافی بدل گردد و جامعه را به سمت دیگری کج کند نخواهد بود.

از کجا به چنین اصلی پی برده‌ام؟ از همان طریقی که هر مذهبی را باید شناخت، یعنی از شناخت و سنجش الله، قرآن، محمد، اصحاب (پروردگان خاص) و نیز مدینه محمد، چون محمد تنها پیامبر جهان است که خود جامعه خویش را بنیاد نهاده و رهبری کرده است.

بررسی علمی و مقایسه منطقی این وجوه پنج گانه اسلام این حقیقت را آشکار می‌سازد:

الله یک جانوس حقیقی است؛ خدایی با دو چهره: چهره یهوه و چهره تئوس؛ با دو صفت ممتاز و متضاد: قهار و رحمان. همچون یهوه منتقم است و مستبد و جبار و متکبر و شدید العقاب؛ تکیه زده بر عرش کبریا و مستور سراپرده ملکوت، جایگاهش ماورای و ماسوی در زیر بارگاه سلطنت مطلقش و در عین حال، همچون تئوس رحمان است و رحیم، رؤوف است و غفور، که بر روی زمین فرود می‌آید و با انسان، خویشاوند و جانشین خاکی خویش، انس می‌گیرد و او را بر صورت خویش می‌نماید، او را مژده می‌دهد که مثل خود سازد و چنان با انسان صمیمی و آشنا است که از شاه‌رگ گردن به او نزدیک تر می‌گردد.

خدایی که کوه آهن اگر طنین سخنش را بشنود از وحشت وی فرو شکند و ذوب شود در پاسخ انسان گناهکاری که او را چند بار می‌خواند می‌گوید: ای فرشتگان من، من از بنده‌ام شرمسار شدم که او جز من کسی ندارد، از او در گذشتم.

قرآن نیز مجموعه انجیل و تورات است. فلسفه و حکمت و قصص و عقاید و اخلاقیات فردی و روحی و نیز احکام اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و روابط فردی و جمعی و آداب و رسوم حیات مادی و معنوی، دنیا و آخرت، از فلسفه خلقت و حکمت الهی گرفته تا دستورهای بهداشتی و آداب معاشرت و خورد و خواب و زندگی عادی، از کمال نفس و تربیت فردی تا فرمان قتال و تلاش برای بهبود حیات مادی و برخورداری از اجتماع و آزادی و تمدن و علم و ثروت و لذت و زیبایی ... از دعوت به عبادت و عبودیت و صبر و عشق به خدا و روشنایی دل و صفای روح و همواره آموختن و اندیشیدن و نگرستن و احساس کردن تا اعلام آماده باش دائمی و جمع آوری نیرو و اسب جنگی و بسیج نظامی و انتقام و کشتن و اسیر گرفتن

همه را در سبکی که ویژه خویش است در هم ریخته و ترکیبی خوش آهنگ و زیبا از اصوات و الوان گوناگون فکری و احساسی، مادی و معنوی، فردی و اجتماعی پدید آورده است.

محمد ترکیبی از موسی و عیسی است، گاه او را در صحنه‌های مرگبار جنگ می‌بینیم که از شمشیرش خون می‌چکد و پیشاپیش یارانش - که برای کشتن یا کشته شدن ببقاراری می‌کنند و بر روی مرکب‌های بیتاب خویش، در برابر دعوت خون، به سختی می‌توان آرامشان ساخت - می‌تازد، مشتی خاک بر می‌گیرد و به خشم بر چهره خصم می‌پاشد و فریاد می‌زند: شدوا! و بیدرنگ شمشیرها به رقص می‌ایند و وی که از تماشای آتش سوزان جنگی که بر افروخته است گرم شده و چهره‌اش از شادی برتافته است، با لحنی گرفته از لذت توفیق و لبخندی سیرآب از ستایش شمشیر، فریاد می‌کند: هوم ... اکنون، تنور جنگ برتافت! و گاه همو را می‌بینیم که هر روز در رهگذرش یهودی‌یی از بام خانه‌اش خاکستر بر سرش می‌ریزد و او نرم‌تر از مسیح، همچون بایزد، روی در هم نمی‌کشد و یک روز که از کنار خانه وی می‌گذرد و از خاکستر مرد خبری نمی‌شود، با لحن یک صوفی پرفصفا می‌پرسد: رفیق ما امروز به سراغ ما نیامد؟! و چون می‌شنود که بیمار شده است به عیادتش می‌رود.

در اوج قدرت، در آن لحظه که سپاهیان مکه را - شهری که بیست سال او را و یاران او را شکنجه داده است و آواره کرده است - اشغال کرده اند، بر مسند قدرت سزار اما در سیمای مهربان مسیح، کنار کعبه می‌ایستد و در حالی که ده هزار شمشیر تشنه انتقام از قریش در پیرامونش برق می‌زنند و بر ابوسفیان و هند، خورنده جگر حمزه، و عکرمه فرزند کینه توز ابوجهل و دیگر قیافه‌هایی که یادآور شکنجه‌ها و توطئه‌ها و تبعیدها و مرگ‌های جانخراش عزیزان اویند دندان می‌نمایند، می‌پرسد: ای قریش، فکر می‌کنید با شما چه خواهیم کرد؟ قریش که سیمای مسیح را در این موسایی که اکنون سرنوشت‌شان را در دم شمشیر خویش دارد، خوب می‌شناسند و به چشم می‌بینند، پاسخ می‌دهد که: تو برادری بزرگوار و برادر زاده‌ای بزرگواری. و آنگاه، با آهنگی که از گذشت و مهربانی گرم شده است، می‌گوید: بروید، همگی آزادید!

چه کسی به سادگی باور می‌کند که مردی که در این نیمه شب خاموش خانه را و شهر را ترک کرده است و در قبرستان بقیع سر در گریبان لطیف‌ترین احساس‌های عارفانه فرو برده و - با لحنی که گویی از اعماق روح یک راهب بزرگ، مردی که عمر را در خلوت انزوای تأملات عمیق خویش به سر آورده و بوی مرگ و شوق وصال نزدیک با معشوق آتش در جانش افکنده است - اکنون با قبرهای خاموشی که در پرتو نور اسرارآمیز مهتاب صحرا با وی از سرنوشت مرموز حیات سخن می‌گویند درد دل می‌کند و با ساکنان ساکت گورها از مردم و از زندگی شکایت دارد، همان کسی است که او را در بازار مدینه دیدیم که کنار گودال‌های عمیق و وحشتناکی که به دستور وی کنده اند، نشسته بود و دسته دسته یهودیان بنی‌قریظه را - که هر چند تن به یک زنجیرشان بسته بودند - می‌آوردند و در برابر وی پیایی سر می‌بردند و در گودال می‌ریختند و او با چشمان سرد و خشک و آرامی که گویی به دو نگین شبق بدل شده‌اند آن را تماشا می‌کرد! نه لب می‌جنباند و نه پلک می‌زد، گویی نمایش سرد و بیمزه‌ای را می‌نگرد؛ و آنگاه که آخرین نفر را ازین صف هفتصد نفری ذبح کردند و در سیاهچال‌ها افکندند، در حالی که به دستور وی بر اجساد گرمشان خاک می‌ریختند، برخاست و به کارهای دیگرش پرداخت!

اینان نامردانه به جامعه خیانت کرده‌اند و محمد، آنگاه که در برابر خیانت به مردم قرار می‌گیرد، قیافه موسی را دارد والله نیز چهره یهوه را و دگر هیچ.

شگفتا، ایا وی همان مرد است که یک عرب وحشی از صحرا به مسجد می‌آید و در برابر جمع به وی خطاب می‌کند: ای محمد، زن من چهره‌ای سوخته و پوستی چروکیده و خشک دارد و زن تو ... جوان و زیبا است؛ بیا یک چند او را با زن من عوض کن! و او با روی خوش و لحن مهربان و آرامی که مسیح را به شگفتی می‌آورد پاسخ می‌دهد: برادر، اگر می‌توانستم می‌کردم اما نمی‌توانم ...!

شگفتا، ایا می‌توان باور کرد که مردی که در مدتی کمتر از ده سال، شصت و پنج لشکرکشی داشته است، مردی که رهبانیت مذهب خویش را جنگ می‌داند و حتی گوشه خلوت آرام معبدش را محراب (رزمگاه) نام می‌کند، در دلش روحی با عمق معنوی بودا، در مغزش اندیشه‌هایی به لطافت اوپانیشاده‌ها، در منطقش خردی به استحکام خرد سقراط و در چشمش نگاهی به ظرافت و زیبایی پرجذبه نگاه چینی لو (LU) نیز هست؟:

اگر مأمور نبودم که با مردم بیامیزم و در میان آنان زندگی کنم .. دو چشمم را بر این آسمان می‌دوختم و چندان به نگاه کردن ادامه می‌دادم که خداوند جانم را بستاند!

و از پروردگانش علی را می‌گیرم و ابوذر را، چه، این دو هر که هستند از اویند و هر چه دارند از اوست. این، جندب بن جناده، یک صحراگرد نیمه وحشی، است که اسلام او را ابوذر ساخته است و آن یک کودک هشت ساله عرب جاهلی که در خانه محمد، علی شده است.

ابوذر نیز مردی است با دو چهره؛ یک روح دو بعدی: مرد شمشیر و نماز؛ مرد تنهایی و مردم؛ عبادت و سیاست؛ مبارزه به خاطر آزادی و عدالت، برده‌ها و گرسنه‌ها، و مطالعه به خاطر فهم درست قرآن و شناخت حقیقت؛ مرد جنگیدن و اندیشیدن و دوست داشتن. و علی! چه کسی می‌تواند سیمای او را نقاشی کند؟ روح شگفتی با چندین بعد! مردی که در همه چهره‌هایش به عظمت خدایان اساطیر است. انسانی که در همه استعدادهای متفاوت و متناقض روح و زندگی قهرمان است، قهرمان شمشیر و سخن، خردمندی و عشق، جانبازی و صبر، ایمان و منطق، حقیقت و سیاست، هوشیاری و تقوی، خشونت و مهر، انتقام و گذشت، غرور و تواضع، انزوا و اجتماع، سادگی و عظمت...

انسانی که هست، از آنگونه که باید باشد و نیست!

در معرکه‌های خونین نبرد، شمشیر پرآوازه‌اش صفوف دشمن را به بازی می‌گیرد و سپاه خصم، همچون کشتزار گندم‌های رسیده، در دم تیغ دو دمش بر روی هم می‌خوابد و در دل شب‌های ساکت مدینه، همچون یک روح تنها و دردمند که از خفقان زیستن بی‌طاقت شده است و از بودن به ستوه آمده، بستر آرامش را رها می‌کند و در پناه شب، که با علی سخت مأنوس و محرم است، از سایه روشن‌های آشنای نخلستان‌های ساکت حومه شهر، خاموش می‌گذرد و سر در حلقوم چاه می‌برد و غریبانه می‌نالد. زندانی بزرگ خاک! عظمتی که در زیستن نمی‌گنجد، روح آزادی که سقف سنگین و کوتاه آسمان بر سینه‌اش افتاده است و دم زدن را بر او دشوار کرده است.

از شمشیرش مرگ می بارد و از زبانش شعر. هم زیبایی دانش را می شناسد و هم زیبایی خدا را. هم پروازهای اندیشیدن را و هم تپش های دوست داشتن را. خونریز خشمگین صحنه پیکار، سوخته خاموش خلوت محراب! ویرزید دانه است، رستم فردوسی است و شمس مولای روم و...

چه می گویم؟ مگر با کلمات می توان از علی سخن گفت؟ باید به سکوت گوش فرا داد تا از او چه ها می گوید؟ او با علی آشنا تر است.

علی، خود، محمد دیگری است، و شگفت تر آنکه، در سیمای علی، محمد را نمایان تر می توان دید.

خطوط سیمای محمد را، سیمایی که در پس چهارده قرن، از چشم های کم سوی ما پنهان مانده است، نه تنها در سیمای خود وی، بلکه در سیمای الله، سیمای قرآن، سیمای علی و ابوذر و چند سیمای تابناک و زیبا و صمیمی دیگری که پرداخته دست وی اند و نیز در سیمای آن خانواده شگفت تاریخ انسان که در آن، پدر علی است و مادر فاطمه و پسر حسین و دختر زینب، باید جست و یافت.

مدینه محمد نیز یک جامعه چند بعدی است. مدینه را با شهرهای بنام تاریخ بسنجید تا ابعاد آن پدیدار گردد: آتن، اسپارت، اسکندریه، رم، هلیوپولیس، بنارس، هگمتانه ...

اینها همه شهرهایی اند با یک دروازه. از دروازه رم، هگمتانه و اسپارت، مردانی برون می تازند همه با اندام های ورزیده، چهره های خشن و سراپا غرقه در سلاح، شهرهایی که شیهه اسبان جنگی و نعره پهلوانان و جنگاورانش همواره در گوش تاریخ می پیچد: نرون، کراسوس، ژول سزار، سورن، اسپارتاکوس، و سپاسین، اژدهاک، کورس، خشایارشا... اما از دروازه آتن، هلیوپولیس، بنارس و اسکندریه ... مردانی به سراغ تاریخ بیرون می آیند، همه، سر در گریبان اندیشه های عمیق، غرقه در امواج ناپیدای روح، سرمایه داران بزرگ حکمت و فرهنگ و معرفت: کنفوسیوس، لائوتزو، لو، مهاویرا، بودا، سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، رواقیون، فلوپین، اپیکتت، بطلمیوس، فیثاغورث...

اما یثرب، مدینه محمد، شهری است با دو دروازه باز بر روی جهان، از یکی موج کبود بیرون می آید و مردانی که گویی جز به قتال نمی اندیشند و جز بر بستر خون نمی خسبند. دروازه ای شبها و روزها، همه وقت، شمشیرهای تشنه از آن به سراغ قبیله ای برون می شتابند و از کمینگاه نیمه شبی تاریک یا سحرگهی گنگ و هراس انگیز بر سر قومی فرو می ریزند و می کشند و غارت می کنند و اسیر می گیرند و باز می گردند. گویی دروازه رم است.

و از دروازه دیگر، چهره هایی آرام و مهربان که پرتو عشق به خدا و مردم از آن ساطع است، پیشانی هایی که از ایمان و یقین موج می زنند، دامن هایی پاک و آراسته با تقوی، چشم در زمین دوخته و دل به آسمان پرداخته، گویی حواریون مسیح اند، پیاده یا سوار بر شتری نرمخوی، راه صحرای مخوف و آتش خیز نجد و نفوذ و ربع الخالی را دسته دسته در پیش می گیرند و پیام صلح و دوستی می برند و دل های پر کینه و روح های آلوده را، با آب های زلالی که از سرچشمه وحی خداوندی آورده اند، می شویند و عطر خوش عشق و ایمان و بذر مقدس آزادی و بینایی و نوید را در ضمیر قبایل می افشانند. گویی دروازه آتن است. مسجد مدینه را بنگرید: هم سنای رم است و هم آکادمیای آتن و هم معبد زرتشت!



اهل صفه! مردانی که سازندگان بزرگ‌ترین حادثه تاریخ بشرند و ویران کنندگان بزرگ‌ترین امپراطوری‌های نظامی عالم! اینان را، در صحنه جنگ، از سربازان رومی و پارتی نمی‌توان باز شناخت و بر روی صفه، از راهبان هندی و یاران بودا و مسیح. کسانی که از هر چه در زندگی هست، صفه مسجدی را برگزیده اند، شب‌ها و روزها غرق در جذبه‌های عاشقانه روح مستقل خویش، گویی سوختگان خلوت انزوای عرفانند و سودایی عشق خدا؛ گرم بحث و تفکر و تحقیق، گویی شاگردان باغ افلاطونند و آموختگان حکمت مشاء آتن؛ دست بر قبضه شمشیرهایی که ده سال است، همچون صاحبانشان، به خانه باز نگشته‌اند و در بستر نخلته‌اند؛ بیتاب خون، چشم در چشم جهاد و گوش به فرمان محمد، گویی جنگجویان سزارند.

چنین است سیمای مذهبی که رسالت رهبری آینده انسان را بر دوش گرفته است و ازین است که جامه خاتمیت بر اندام مذهبی برانده است که خدایش هم سیمای یهوه را دارد و هم سیمای تثوس را، کتابش هم حکمت تورات را دارد و هم مواعظ انجیل را، و پیامبرش هم دماغ موسی را و هم دل عیسی را، و پروردگانش هم سیمای چریکی را دارند که زندگی را جز نبرد به خاطر آزادی و مردم نمی‌دانند و آن را تنها و تنها عقیده و مبارزه می‌خوانند و هم سیمای حکیمی را که مرکب دانشمندان را از خون شهیدان برتر می‌شمارند و به قلم و نوشته سوگند می‌خورند، و هم سیمای عارفی را که دل از نام و نان و زندگی و فریب‌ها و بازیچه‌های پستش برکنده‌اند و دور از جهان، جهانی در خویش آفریده‌اند و با عشق‌های بزرگ، دردهای عزیز و زیستن‌هایی نه بر روی خاک آشنا گشته‌اند در خلوت عظیم و زیبای خویش زندگی می‌کنند و شمع جمعیت تنهایی خویشتند.

محمد خود با دو خط زیبا و صریح سیمای اینان را تصویر کرده است که: پارسایان شب‌اند و شیران روز. بدین گونه است که تنها محمد و رسالت چند بعدی و دو جهته‌اش شایستگی آن را دارند که آرزوی بزرگ انسان امروز را تحقق بخشند.

تجربه تلخی که از سرنوشت تمدن‌های تاریخ به دست آورده‌ایم، نوسان دائمی جامعه‌ها است میان دنیا و آخرت، معنویت و مادیت، فردیت و جمعیت، جسم و روح، عظمت اخلاق و قدرت زندگی، عمق فرهنگ و اوج تمدن، دل و دماغ، عقل و احساس، علم و دین، اصالت و مصلحت، لذت و تقوی، زیبایی و سود، عینیت و ذهنیت... و بهتر زیستن و بالاخره، واقعیت و حقیقت، رئالیسم و ایده آلیسم، که همواره بشریت را بیمار و معیوب داشته و از محرومیت و انحراف رنجور ساخته است و اکنون نیز، در طول حیات درازش بر روی زمین، بیش از همیشه از چنین بیماری‌یی رنج می‌برد، رنجی که جهان را با همه فراخی، بر او تنگ کرده است. افق‌های روشن زندگی را، همه، سیاه و شوم می‌بیند و انسان را تنهای بی‌سامان و آواره، و آفرینش را دستگاهی ابله و پوچ؛ به گونه‌ای که بدبینی و تلخ‌اندیشی و یأس شوم فلسفی روح و اندیشه قرن ما را تباه ساخته و مذهب عام روشنفکران امروز جهان شده است، تا آنجا که منحنی جنون و انتحار، هماهنگ با فرهنگ و مدنیت بزرگ انسان امروز، به شتاب صعود می‌کند و آینده او را هولناک و پریشان و رقت بار ساخته است.

انسان امروز- که این تجربه بزرگ را از تاریخ آموخته است و بیماری و نقص تمدن امروز جهان را خوب می‌شناسد- در آرزوی آن است که روحش با دو بال عقل و احساس پرواز کند؛ با عقل سقراط بیندیشد و با دل مسیح عشق بورزد؛ همچون بوعلی بداند و همچون بوسعید ببیند؛ جامعه‌ای را پی ریزد که نه محرومیت هند را از مدنیت بزرگ و درخشان اروپا داشته باشد و نه محرومیت اروپا را از معنویت عمیق و شگفت هند. جامعه‌ای اندامش تمدن و روحش مذهب، آنچنان که آرنولد تاین بی‌آرزو می‌کند.

رسالت روشنفکران اصیل امروز جهان جز این نیست که تمدن اروپا را در هند برپا کنند و تصوف هند را در کالبد مادی اروپا بدمند؛ ذهنیت شرق را به غرب برند و عینیت غرب را به شرق آورند؛ با آتش شمس جان ارسطو را بسوزانند و به چشمان خشک بیکن نم اشکی بخشند؛ شمشیر قیصر را به دست مسیح دهند و بیتابی حلاج را در قلب کانت بخشند؛ بر حصار آتن دروازه‌ای از رم بگشایند و بالاخره، از سنای رم و آکادمیای آتن و کلیسای عیسی یک مسجد بنیاد کنند و به گفته الکسیس کارل: هم زیبایی علم را بشناسند و هم زیبایی خدا را و به سخن پاسکال همچنان گوش دهند که به سخن دکارت.

فرانتز فانون، خطاب به همه اندیشمندان دنیای سوم- که گستاخی آن را دارند که جهان را طرحی نو دراندازند- پیامی دارد که پیام هر مصلح عمیق اندیشی است که امروز تجربه تاریخ را می‌داند و درد انسان عصر ما را می‌شناسد و رسالت بنیاد آینده‌ای استوار و بی‌درد را برای انسان، در خود، احساس می‌کند:

رفقا، بیایید دیگر از اروپا سخن نگوئیم، دیگر از تقلید مهوع و میمون وار از اروپا دست برداریم. ما نباید از آفریقا و آسیا اروپای دیگری بسازیم. تجربه آمریکا ما را بس است. برای خودمان، برای اروپا و برای بشریت، رفقا، باید یک اندیشه نو آفرید، باید یک نژاد نو ساخت و باید کوشید تا یک انسان نو برپای ایستد.

انسانی، نیمه خاک، نیمه خدا، انسانی که هم تجربه رم را آموخته باشد و هم تجربه هند را.

انسانی، فردش با دو بال، جمعش با دو بعد.

تصویر چنین انسانی چگونه خواهد بود؟

پارسای شب و شیر روز.

و مذهبش؟

دین، کتاب، ترازو و آهن!

دکتر علی شریعتی

پایان